

با کمال شعف به اطلاع دوستان و آشنایان می‌رساند که بهرام صادقی زنده است.

هوشنگ گلشیری

بله، زنده و حی و حاضر، همانطور که بود: بلند و باریک و با زهرخندی بر لب. اصلا شوخی کرده است، با همه‌ی ما. مگر پس از ۱۳۴۰، حتا از همان ۴۰، سال چاپ ملکوت، همین کارها را نمی‌کرد، با تو، یا با هرکس؟- پیغام می‌گذاشت که: "حتما حتما ببینمت، کار واجبی است." روز و ساعت و حتا جای دقیق وعده را هم متذکر شده بود: "همان میز که سه کنج طرف راست فیروز است."

بعد هم نمی‌آمد. یک هفته‌ای هیچ‌جا نمی‌آمد، گاهی حتا ماهی هیچ‌کس نمی‌دیدش. به هر جا که سر می‌زدیم، بی‌فایده بود. بالاخره روزی در جایی پیدایش می‌شد، می‌خندید. گاهی حتا سر چهارراهی و به ناگهان درنگی می‌کرد، چیزی یادش آمده بود، می‌گفت: دو دقیقه همین جا باش بر می‌گردم.

از خم کوچه که رد می‌شد، باز برمی‌گشت: "جایی نیروی ها." نمی‌آمد، می‌دانستیم که نمی‌آید. اما می‌ایستادیم. آن قدر که به قول خودش در سراسر حادثه:

در اوایل جوان کریمی بود که به وعده‌اش وفا می‌کرد، ساعت‌ها در انتظار دوستان معدودش در نقاط مختلف شهر می‌ایستاد و پایه پا می‌کرد و از آن جا که دوستانش دیر می‌آمدند، به بیماری واریس دچار شد.

سنگر و قمقمه های خالی (ص ۱۳۹)

همیشه هم وقتی بالاخره می‌دیدمش، کاری تازه نوشته بود. راه می‌رفت و یک بند می‌گفت: "وقتی کامبوزیا را خاک کردند، خاک گور انداختنش بالا."

می‌بافت، جسد می‌افتد روی خاک و کفن، تکه تکه، باز می‌شد، مثل زرورق هایی که از دور و بر یک شکلات باز می‌کنید، لخت و عور. خوب، می‌برند و در رودخانه می‌اندازنش. موج های آب انداختنش بیرون."

همه چیز را با ذکر جزئیات می‌گفت و با وقفه هایی در کلام و حرکات دست و سکنات چشم و گونه و ابرو موکد می‌کرد، مبادا کاما یا نقطه‌ی نوشته‌ی ای که می‌خواند، از قلم بیفتند: "رفتند اسب آوردند و آن بدن سرد و لخت را انداختند پشت اسب و بردند یک جایی و وقتی آتش درست و حسابی سرکشید، مرده را انداختند وسط آتش."

آتش هم نپذیرفته بود، می‌گفت: "نفش کرد بیرون!"

بعد هم قرار می گذاشت همین فردا، ساعت هشت ربع کم، صبح، نسخه اش را بگذارد پیش کی. بار دیگر اگر می دیدی اش، یادش نبود که چیزی به شکل مکتوب خوانده است، از بس کار می کرد: "یک کار تازه دارم که..."

از کتاب هایی هم که خوانده بود، می گفت: اگر هوس روشنفکرانه کسی را به پلیسی خوانی کشانده بود، می شنید که او هم علاقمند است. از خیلی پیش هم می خواند، این را از آثارش می شد فهمید. بعد می گفت که اخیرا کتابی خوانده است، از کی اسمش را می برد، نشنیده بودیم، ترجمه نشده بود، می گفت: "چطور، نمی شناسی اش؟ معرکه است." بعد داستان را، نه خلاصه را که همه ی کتاب را سطر به سطر و با شرح و بسط همه ی جزئیات می گفت. کتاب نبود، و چنین نویسنده ای وجود نداشت.

در بحث های هم دیگر همین طور بود، طرفی را می گرفت، آن هم در زمانه ای که:

یک روز «اشی» و «مشی» و میرزا سلیمان دور هم نشستند، اش می چشم های قی آلودش را پاک می کرد و مشی دست تو بینی اش می برد و میرزا سلیمان گوشش را می خاراند.

همان کتاب (ص ۴۱)

خوب پس از اعمالی چنین مهم، دیگر چه فرق می کرد، کدام بگویند: "خوب، حالا چه کار کنیم؟". یا حتا هر سه پرسند؟ چنان هم استدلال می کرد که آدم واقعا مرعوب می شد، نمی شد جدی نگرفت، دست و بال می زد، گرچه می دانستی بال بال زدنت برای او فقط مهم است.

کی بود، کجایی بود این آدمی که می توانست حتا در شفاهیات و در حضور چند لحظه ای اش چنان چهره ای از زندگی آن روز و هر روزی چون آن روزگار ترسیم کند که وقتی مخاطب به خانه می رسید بایست کاری می کرد، انصراف خاطری می جست تا مبدا به دیدن طنابی یا دری نیمه باز به مهتابی مشرف به خیابان، کاری دست خودش بدهد؟ اگر هم خسته بود، می گفت: "امشب حالش را ندارم، وگرنه کاری می کردم تا خودکشی کنی."

تازه مگر در آن ده، یا گیریم یازده سالی که نوشته بود (از ۱۳۳۵ تا ۱۳۴۶) بهترین چهره پرداز همان سال ها و حتا سال های پس از آن نبود:

من همه چیز و همه کس را شناخته ام و حنای هیچ کس برابم رنگی ندارد، چه چیزی بار دیگر مرا به آن دنیاهای انسانیت و بشریت و بزرگی و علو پیوند خواهد داد؟ سرشت من و حقیقت زندگی و سرنوشت من در این نیست که یک راه معین را دنبال کنم. چه سقوط باشد و چه صعود، بلکه آن است که دائم معلق بزنم، در برزخ باشم، نوسان کنم، خودم را به این طرف و آن طرف بکشانم و همین روزگاری می تواند مرا از سقوط و فساد نجات بدهد. همان (ص ۲۰۲)

و باز :

نمی گویم همه‌ی راه‌ها مسدود است، نه اینها بی‌معنی است، همه چیز وجود دارد و از این پس هم وجود خواهد داشت - حتی همه چیز درست خواهد شد، به این نکته ایمان دارم ولی... با من فقط گذشته‌ی من باقی است و امروز؟ می‌ترسم که به دام امروز بیفتیم، وای بر من اگر به دام امروز بیفتیم! روزی که فقر و بیچارگی، خود را شاعرانه پنهان می‌کند تا به قول تو اشرافیت، در همان جلوه گاه‌های پر زیوری که بیش از این هم بوده است خودش را تبرئه کند، خودش را محق قلمداد کند، روزی که عوام فریبی تا حد دانش اجتماعی پیش رفته است، روزی که مفاهیم عوض شده است، روزی که به برادرت و به دوست چندین ساله ات و به زنت اطمینان نداری. بگو هوا بارانی است. رعد خشمش را بر سرت فرو می‌ریزد. بگو آفتاب سوزان و درخشانی است، نیزه‌های نور بدنت را خواهد گذاخت. معامله کن، پس‌انداز کن، زمین بخر، دروغ بگو، کرنش کن...

همان (ص ۲۰۲ و ۲۰۳)

و حال دیگر همان گونه می‌زیست که نوشته بود، و ما باید ویرانی شکست پس از ۳۲، اصلاً عواقب هر شکست، یا حداقل جلوه‌ی عام همه‌ی شکست‌های اجتماعی را در آثار او بجوییم. به روزگاری که:

دیشب طبق گزارش خبرنگار مخصوص اطفال، کودک یک ساله‌ای ملقب به اشکبوس، همانطور که در بغل مادرش بوده است ناگهان خود را به میان حوض آب پرتاب و در دم به هلاکت می‌رسد... همان (ص ۷۸)

و او این همه را نه تنها در حیطة‌ی کلام، که در حرکات و سکناات نشان می‌داد، در حرکت چشم هاش، در انگشت‌های کشیده و عصبی و حتی رنگ لب‌ها، چرا که مخاطبان او - از استثناها که بگذریم - همه آن بودند که او دیده بود:

شما قرار بود تکلیف مرا معلوم کنید، من چرا این طور هستم؟ اصلاً حوصله ام سر رفته است. دلم از همه چیز به هم می‌خورد.

این قدر از این بهروز بدم می‌آید، پسرهای احمق با آن مثنوی خواندنش. یک وقتی بود که همه‌ی ما کمونیست بودیم، خیلی

چیزها را قبول داشتیم، خیلی چیزها را هم قبول نداشتیم، اما باور کنید کار می‌کردیم. من به تنهایی، خودم، از دل و جان. حالا

من نمی‌دونم چه کار کنم. ماتریالیست خدا پرست شده ام! مثنوی... یک دنیا، مولوی... یک آدم گنده، یک غول، اما به ما

چه؟ به این بهروز احمق چه که همه چیز را باور می‌کند. یک ذره اعتقاد... به اندازه‌ی یک بال مگس... به هر کس و هر چیز،

دلم برای یک ذره اعتقاد پر می‌زند، اعتقاد به هر چه می‌خواهد باشد. همان (ص ۱۵۸، ۱۵۹)

خوب، با این تفصیل که گفتیم و ناگفته‌ها می‌ماند تا او خود بیاید و بگوید چرا فکر نمی‌کنیم که بازی است؟ کسی را فرستاده تا

با چشمی گریان خبری بدهد. خوب، خبر است مهم. و در عالم ادب دهان به دهان می‌رود. بعد هم خود او یا کسی دیگر پای

تلفن نشسته است: "بله، بله، حتما، دو روز پیش سکتہ کردند." کلک زده است، آن هم به ما که با کمال تاسف بارها خوانده ایم، همان کسی که در مراسم ترحیم خودش شرکت می‌کند، آقای مستقیم که:

خود نمی‌دانست چرا و از چه وقت به این سرگرمی... علاقه پیدا کرده است. آن چه به خاطر می‌آورد این بود که سال‌ها پیش، در سنین خیال‌انگیزی که از دبستان پا به دبیرستان می‌گذاشت، سخت به این فکر افتاده بود که تاریخ مرگ مردان بزرگ را در دفترهایی، که البته به سلیقه‌ی خود تنظیم خواهد کرد، یادداشت کند و این کار را کرده بود. پس از آن نوبت دانشمندان و شاعران و بزرگان معاصر رسیده بود... همان (ص ۸۱)

یا خواننده بودیم که حتا می‌شود در خودکشی هم کلک زد:

وقتی به اتاق دوستم می‌رسم، با جالب‌ترین صحنه‌های زندگی باشکوه و معصومانه‌ی او مواجه می‌شوم، از سقف، طناب کلفتی آویخته و بر گردن خود گره زده است، هیکلش آویزان است...

من به اضطراب عجیبی دچار شده‌ام، زیرا فرصت بیش از یکی دو دقیقه نیست. از اتاق بیرون می‌آیم تا افکار احمقانه‌ام را تنظیم کنم ناگهان صدای رفیق بلند می‌شود:

- به من کمک کنید که گره طناب را باز کنم... خیلی مضحک بود. همان (ص ۲۰۴ و ۲۰۵)

اگر قبول داریم که بهرام صادقی همان‌گونه می‌نوشت یا می‌گفت که می‌زیست، پس چرا قبول نکنیم که زنده است و این بازی ترحیم و تسلیت را...؟ بله دیگر هست، حتا اگر نوشته باشد:

اما مرا کشتند، آخ. کشتند، این ماشین‌ها، این بلبلی، این صاحب‌خانه‌ها که این قدر مهربان‌اند و خود من که همه را گول می‌زنم و این بهروز... حالا شما جمع شده اید که من گریه نکنم؟ مادر، اگر مادرم زنده بود، وای... آن وقتا که بچه بودم سرم را روی دامنش می‌گذاشت، موهایم را به هم می‌زد، ماچم می‌کرد، دستش چه گرم بود، دستش چه مهربان بود... حالا اگر مادرم زنده بود سرم را توی دامنش می‌گذاشت و برایم لالایی می‌گفت. لالایی می‌گفت، بعد ماچم می‌کرد، دست به سرم می‌کشید آن وقت من می‌گفتم مادر، پیر شده ام، پیر شده ام و خوابم می‌آید... وقتی دستش را به بدنم می‌گذاشت پر خون می‌شد، داد می‌زد، می‌شنوم، آه می‌شنوم، داد می‌زند: «کشتند، پسر را کشتید، شما همه‌تان! خدا از سر هیچ کدام‌تان نگذرد!» همان (ص ۱۶۱)

من مطمئن‌ام. همه مطمئن‌ایم، تلفن کردیم، هر جا که سراغ داشتیم. اصلا چند سالی بود که به ندرت پیدایش می‌شد. سراغی از کسی نمی‌گرفت. حتا وعده هم نمی‌گذاشت تا خلف وعده ای بکند. کار داشت، می‌گفت: دارم کار می‌کنم، این بار دیگر جدی است. خوب، مگر نمی‌شود این یک بار دیگر جدی دست به کار شده باشد؟ مگر نمی‌شود از پس چند سالی ممارست قلب را

برای چند ثانیه از کوشش باز داشت، به خصوص که آدم پزشک هم باشد؟ تا بهشت زهرا هم برده باشندش از توی ماشین و در یک توقف کوتاه گریخته، یا حتا از خاک گریخته لست.

بهرام صادقی این بار هم خلف وعده کرده است، نه با ما که با مرگ، سرش را از بیخ طاق کوبیده، می‌آید، همین حالا و از آن در، می‌ایستد، سیگاری لای دو انگشت دراز و باریک، با آن چشم‌های مهربان و زهرخندی بر لب. آن جاست، بلند و باریک. نگاه‌مان می‌کند که: "دیدید که باز..." نگاه کنید: آمده است. او زنده است، بهرام صادقی همیشه زنده است.